

کارخانه‌ی رؤیاسازی



محمد رضا شه‌پا‌زی

نویسنده

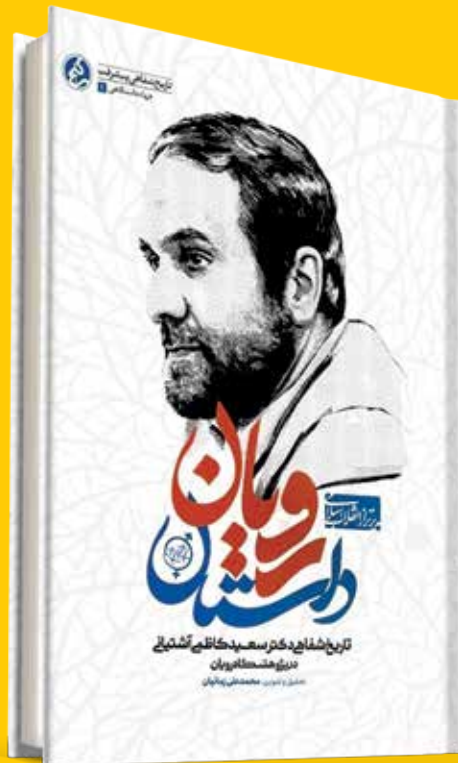
دبستانی که بودم شهرک‌مان آسفالت نشده بود. یک خیابان آسفالته می‌آمد و وقتی می‌رسید به ورودی شهرک -انگار که رودی برسد به دریا- محو می‌شد. زمستان‌ها من تا برسم مدرسه کفش‌هایم پراز گل بود. مادرم یک کفش داده بود به خانم معلم و او گذاشته بود توی کمدش و من هرروز پشت در کلاس صبر می‌کردم تا معلم بیاید و کفش‌هایم را بدهد و به جای کفش‌های گلی، آن را بپوشم. زنگ آخر کفش‌ها را دوباره عوض می‌کردم و می‌دادم به خانم معلم.

یادم هست دوران نوجوانی ما یک موجی راه افتاده بود پیرامون کتاب‌های موفقیت و زندگی‌نامه افراد موفق. با چه ولعی آنها را می‌خواندیم. بهترینش که در ذهنم مانده خاطرات مؤسس کارخانه دوو بود: «سنگ‌فرش هر خیابان از طلاست.» فکر کردن به سخت‌کوشی مؤسس دوو و نهایتاً موفقیت اش در راه انداختن یک کسب‌وکار پول‌ساز، چیزی بود که هر شب قبل از خواب به آن فکر می‌کردیم و با رؤیای چنین موفقیتی آنقدر توی رختخواب غلت می‌زدیم

تا خوابان ببرد. ما بچه جنوب شهر که داشتیم توی یاخچی آباد و نازی آباد قد می‌کشیدیم نیاز داشتیم با این رؤیایا تا فردا صبح بیست دقیقه راه برویم تا تازه برسیم به ایستگاه اتوبوسی که یک ربع یک‌بار می‌آمد و چهل دقیقه بعدش ما را می‌رساند به مدرسه. رؤیاپردازی، قوت غالب آن روزهایمان بود...

«داستان رویان» را که خواندم یاد آن روزها افتادم. یاد کارخانه رؤیاسازی خودم. کتاب‌ها را می‌بلعیدم و بعد توی خط تولید کارخانه به آینده فکر می‌کردم. ورودی کارخانه‌های رؤیاسازی بچه‌های امروز چیست؟ بچه‌های ایرانی به چه چیزی فکر می‌کنند تا خوابشان ببرد؟ توی غلت‌زدن‌هایشان خودشان را جای کدام فوتبالیست و آرتیست و شومن می‌گذارند و به امید اینکه فردا یکی شده باشند مثل او، خوابشان می‌برد؟ اصلاً کارخانه‌ای مانده است؟ بدون رؤیایا...

«داستان رویان» را بخوانیم. بدهیم نوجوان‌های دوروبرمان بخوانند. کارخانه‌های رؤیاسازی‌شان را با خاطرات یکی مثل مرحوم دکتر آشتیانی پرکنیم. خاطره کسی که توی سرمای زمستان یک کیلومتر با رفقایش می‌رفتند تا پیت‌های گازوئیل را برسانند به موتورخانه و موتورخانه را راه بیندازند تا برای فردا که قرار بود اولین عمل درمان نابابوری انجام گیرد، ساختمان گرم باشد. بگذاریم رؤیای ایران فردا از دل مجاهدت‌ها و موفقیت‌های علمی عجیب و غریب افرادی مثل آشتیانی و جایی مثل رویان جوانه بزنند.



»

«داستان رویان» را بخوانیم. بدهیم نوجوان‌های دوروبرمان بخوانند. کارخانه‌های رؤیاسازی‌شان را با خاطرات یکی مثل مرحوم دکتر آشتیانی پرکنیم. خاطره کسی که توی سرمای زمستان یک کیلومتر با رفقایش می‌رفتند تا پیت‌های گازوئیل را برسانند به ساختمان و موتورخانه را راه بیندازند تا برای فردا که قرار بود اولین عمل درمان نابابوری انجام گیرد، ساختمان گرم باشد